



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۹۶۰

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
جویای هر چه هستی می‌دانک عین آنی

خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
آن به که رقص آری دامن همی‌کشانی

روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی

پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی

شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی

ما میوه‌های خامیم در تاب آفتابت
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می‌پزانی

احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی

مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز
تسلیم توست جانها ای جان و دل تو دانی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۱۳

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایبی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست
نه از آن که جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

چونک رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در پیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من
از عطا‌های جهان‌آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه بمن
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السؤ را
گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند